






خروس و هزارپا

-  Winny Asara
-  Magriet Brink
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  3
-  فارسی fa

خروس و هزارچرخ هم دوست بودند. ولی همیشه در خل رقابت بودند. یک روز تصمیم گرفتند هم فوتبال بازی کنند. ببینند چه کسی بهترین بازیکن است.

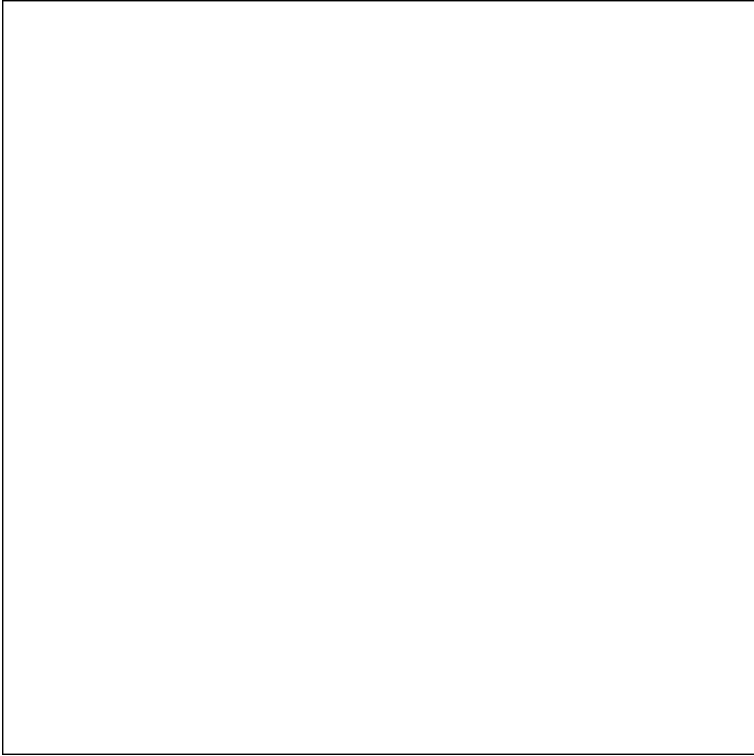
آنچه به زمین فوتبال رفتند و بجزیدن را شروع کردند. خروس سریع حرکت می کرد ولی هزارچه سریعتر بود. خروس توپ را به دور پردهاب می کرد ولی هزارچه به دورتر. خروس شروع به بداخلی کرد.

آنچه تصمیم گرفتند که یک شوت پدلتی بزنند. اول، هزارچ دروازه‌بن شد.
خروس فقط یک گل زد. بعد نوبت خروس شد که در دروازه‌ب‌بستد.

هزارچہ به توپ ضربه زد و گل زد. هزارچہ توپ را در بیل زد و گل زد. هزارچہ
سرش به توپ ضربه زد و گل زد. او در نہیت پنج گل زد.

خروس از اینکه بژی را بخته بود خیلی عصبانی بود. او بزنده ی خیلی بدی بود. هزار پشه شروع به خندیدن کرد چون دوستش شروع به نق زدن کرد.

خروس خیلی عصبانی بود در حدی که نوکش را کمالباز کرد و هزارپا را قورت داد.



هنگمی که خروس داشت به خانه می‌رفت، هدر هزارچه را دید. او پرسید،
“تو پسرم را دیده‌ای؟” خروس هیچ جوابی نداد. هدر هزارچه نگران شده
بود.

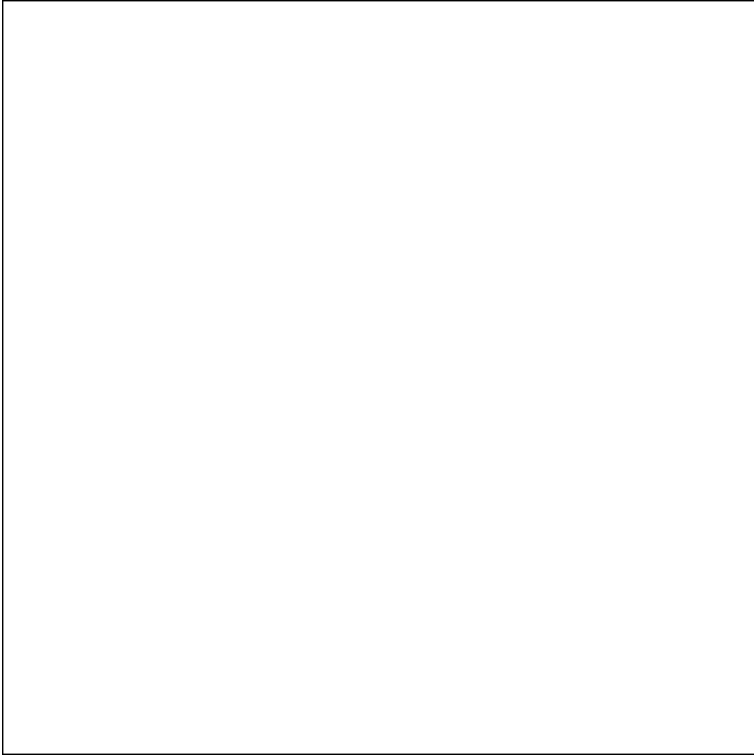
در آن هنگام هدر هزارچه صدای ظریفی را شنید. صدایی گرین: “کمکم کن
همن!” هدر هزارچه به اطراف نگاه کرد و بدقت گوش کرد. صدا از درون
شکم خروس می آمد.

هذر هزارچه فرید زد، “از قدرت مخصوص استنده کن فرزندم!” هزارچه
می توانند بوی بد و مزه ی وحشتناکی به وجود آورند. خروس احساس
کرد که دارد دلش بد می شود.

خروس آروغ زد. بعدا دوباره قورت داد و تف کرد. بعد عطسه کرد و سرفه کرد. و سرفه کرد. هزارپا چندش آور بود.

خروس آنقدر سرفه کرده هزارچی از دهنش بیرون آمد. هدر هزارچی و بچه
اش به جلای درخت خزیدند مخفی شوند.

از آن زهن به بعد، مرغ ه و هزارچه هم دشمن شدند.







Global Storybooks

globalstorybooks.net

خروس و هزارپا

 Winny Asara

 Magriet Brink

 Marzieh Mohammadian Haghighi

